گفت‌وگوی «جوان» با مادر و برادر شهید «هادی محمدنفری» از شهدای عملیات الی بیت‌المقدس

برقکاری که شکارچی هلیکوپترهای بعثی شد

■ فاطمه ملکی

هادی دیپلمش را در رشته برق گرفت؛ برق‌کاری می‌کرد؛ خیلی وقت‌ها کارهای الکتریکی خانواده‌های محروم را مجانی انجام می‌داد و حتی یک مبلغی هم به آنها کمک می‌کرد. جنگ که شروع شد، احساس کرد دیگر ماندنش در شهر جایز نیست. باید به مصاف دشمنی می‌رفت که ناگهانی و ناجوانمردانه به کشورش حمله کرده بود. رفت جبهه و شد شکارچی هلیکوپترهای بعثی. آنقدر در جبهه‌ها ماند تا اینکه در روند اجرای عملیات الی بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر شهید شد. حالا که سال‌ها از آن روزها می‌گذرد، خاطرات هادی هنوز در ذهن خانواده‌اش زنده و تازه است. عذرا سلیمانی مادر و مهدی محمدنفری برادر شهید، ساعتی همکلاممان شدند تا از شهیدی بگویند که از یک برق‌کار ساده به شکارچی هلیکوپترهای بعثی تبدیل شد.

■ مادر شهید

حاج خانم از فضای خانواده و تولد هادی برایمان بگویید.

منزل ما از قبل انقلاب در محله نظرآباد شهرری بود؛ بعد در خیابان ۲۴ متری شهرری خانه خریدیم. همسرم کارگر کارخانه چیت‌سازی در شهرری بود که الان به فروشگاه تبدیل شده است؛ خیلی زحمت می‌کشید و پتوبافی و باغبانی و نگهبانی هم انجام می‌داد تا خرج خانواده‌اش را با نان حلال تأمین کند؛ هادی فرزند سوم خانواده بود که عصر روز ۲۲ شهریور ۱۳۴۰ در خانه به دنیا آمد. سه فرزند پسر و سه دختر داشتم که هادی در خرمشهر شهید شد و مرتضی هم رزمنده بود. مرتضی همیشه آرزو می‌کرد شهید شود اما بعد از شهادت هادی دلم راضی به شهادتش نبود تا اینکه در ۴۲ سالگی سر سفره افطار سکته قلبی کرد و از دنیا رفت. هر وقت سر مزار مرتضی می‌روم به او می‌گویم اگر می‌دانستم این طور قرار است از دنیا بروی حتماً خودم را راضی می‌کردم تا دعا کنم شهید بشوی.

هادی چه روحیاتی داشت؟

هادی از همان کودکی مؤدب بود. با مهدی برادر بزرگ‌تر از خودش خیلی صمیمی بود و حرف‌هایش را به او می‌زد؛ اهل مسجد و نماز شب و هیئت بود. حتی در وصیتنامه‌اش به این موارد اشاره کرده است. بچه ناسپاسی نبود. هر غذایی که درست می‌کردم تشکر می‌کرد و می‌خورد. البته آن زمان تنوع و فراوانی الان نبود. نهایت برای بچه‌ها انواع آش، عدس‌پلو، رشته‌پلو و آبگوشت بار می‌گذاشتم. هادی خوب درس می‌خواند و معلم‌ها از درس و اخلاقش راضی بودند؛ معدل دیپلمش ۱۹ و چند صدم بود. هادی همیشه با زبان نرم با خواهرانش حرف می‌زد حتی مسائلی مثل حجاب و دیگر مسائل دینی یا اجتماعی را با زبان خوش به آنها تذکر می‌داد. کتاب زیاد می‌خواند؛ آن زمان بیشتر جوان‌ها کتاب‌های شهید مطهری را می‌خواندند. رفتارش با من عالی بود و هیچ وقت ندیدم با من و پدرش بلند حرف بزند. دلسوز مردم بود. پسرم دیپلمش را در رشته برق گرفت و برق‌کاری می‌کرد. خیلی وقت‌ها کارهای الکتریکی خانواده‌های محروم را مجانی انجام می‌داد و حتی یک مبلغی هم به آنها کمک می‌کرد. درآمدی نداشت. تا به خودش آمد رفت سرباز ارتش شد.

غیر از هادی فرزندان دیگرتان هم به جبهه می‌رفتند؟

پسرهایم هادی و مهدی و مرتضی هر سه درگیر جبهه بودند. ما هم این طرف در پشتیبانی از جنگ فعالیت می‌کردیم. لباس رزمنده‌ها را می‌شستیم و مرتب می‌کردیم و تحویل مسجد و حسینیه می‌دادیم؛ کسانی که چرخ خیاطی داشتند، لباس می‌دوختند و به جبهه می‌فرستادند. بچه‌ها از اینکه می‌دیدند ما داریم در پشت جبهه اینطوری خدمت می‌کنیم خیلی خوشحال می‌شدند. خصوصاً هادی که دلسوخته جبهه و جنگ بود. پسرم بیشتر وقت‌ها به من می‌گفت: «اگر شهید شدم، در خیابان و کوچه فریاد نزنی؛ طوری نشود که بر اثر گریه و بی‌حالی چادر از سرت بیفتد. خوشحال باش از خبر شهادت من؛ دوست دارم شجاع باشی.» من هم می‌گفتم: «مادر این حرف‌ها را نزن.» می‌گفت: «هرکسی را خدا بخواهد شهید می‌شود؛ هرچه خدا بخواهد، من آن را می‌خواهم. شما هم به خواست خدا راضی باشید.»

بار آخر قبل از رفتن لباس‌ها و پتویش را شسته بودیم و آماده در ساکش گذاشتیم و چون حمله بود از زیر قرآن ردش کردم و راهی شد. بعد هم خبر شهادتش را برایمان آوردند.

پسر شما در عملیات فتح خرمشهر به شهادت رسید؛ از حال و هوای آن روزها بگویید.

آن زمان همه ایرانی‌ها منتظر شنیدن خبر آزادسازی خرمشهر بودند. ما هم افتخار می‌کردیم که فرزندمان در جریان این عملیات حضور دارد. منتها قسمت هادی شهادت در مسیر آزادسازی خرمشهر بود. شبی که هادی به شهادت رسید از خواب پریدم و بچه‌ها بالا سرم آمدند. به آنها گفتم: «گویا یک اتفاقی افتاده؛ خواب هولناکی دیدم.» یکی، دو روز بعد از بنیاد شهید با منزل همسایه‌مان تماس گرفتند و ماجرای شهادت هادی را گفتند. همسایه‌مان هم به منزل ما آمد و گفت: «اگر کاری دارید بگویید انجام بدهیم.» دخترم از او پرسید: «چه کاری؟ مگر چه شده؟» که گفت: «از دفتر بنیاد شهید تماس گرفتند و گفتند شما به خانواده محمدنفری بگویید که پسرشان هادی شهید شده است.» دخترم به سر و سینه‌اش زد و گفت هادی شهید شده است. بعد هم همسایه‌ها بقیه مراسم‌ها را انجام دادند.

■ برادر شهید

هادی چطور برادری بود؟

اول از همه بگویم که رزق حلال پدر و مادرمان باعث شد تا در خانواده ما بچه‌های خوبی تربیت شوند. من و هادی با هم مدرسه می‌رفتیم و بازی می‌کردیم و گاهی سر چیزهای بچگانه دعوا هم می‌کردیم. من دو سال از او بزرگ‌تر بودم و زورم بیشتر بود (خنده). هادی اهل فکر بود؛ لحظه به لحظه انقلاب را ثبت کرده بود. حتی عکس می‌گرفت و زیرنویس می‌کرد. برخی اوقات صفحات مهم روزنامه‌ها را برش می‌زد و کنار آن گزارش یا مقاله نظر خودش را می‌نوشت. در دوران مبارزه علیه رژیم پهلوی، حدود سال ۵۶ ساواک شهر ری روبه‌روی مسجد فیروزآبادی بود و همه را زیر نظر داشت؛ ما در تظاهرات‌ها بودیم. در ۱۸ دی هم بودیم. من خطاط بودم و دیوارنویسی می‌کردم؛ هادی کنارم بود. یکی، دو بار مأمور ساواک ما را دنبال کرد اما خیلی تیز و فرز بودیم و نتوانستند ما را بگیرند.

پدر و مادر موافق حضورتان در تظاهرات‌ها و کارهای تبلیغاتی بودند؟

بله؛ فقط خیلی نگران بودند که ساواک ما را دستگیر کند؛ پدرم می‌گفت: «اینها بی‌رحم هستند. اگر شما را بگیرند، تکه‌تکه‌تان می‌کنند؛ می‌خواهید بروید، فقط مواظب باشید.» البته پدرم همراه مادرم به تظاهرات می‌آمد. روزی که قرار بود امام خمینی(ره) وارد ایران شوند، می‌خواستم پلاکاردی برای گرامیداشت بازگشت امام بنویسم؛ آن موقع من تازه خطاطی را شروع کرده بودم و با دو مداد می‌نوشتم؛ در منزل خودمان فرش را کنار زدیم و پارچه را روی زمین پهن کردیم و نوشتم «ورود امام خمینی را به کشورمان گرامی می‌داریم» بعد هم با بچه‌ها در خیابان نصب کردیم. بعد برای دیدن امام راهی بهشت زهرا(س) شدیم. ما از شاه عبدالعظیم تا بهشت زهرا(س) همراه هادی و مرتضی برادرم در کنار جمع زیادی از مردم پیاده رفتیم.

چطور شد که برادرتان در جبهه به عنوان شکارچی تانک شناخته شد؟

هادی در جبهه آرپی‌جی‌زن بود. یک بار برایم تعریف کرد که با آرپی‌جی هلیکوپتر بعثی‌ها را سرنگون کرده است. بعد از آن به او شکارچی هلیکوپتر می‌گفتند. من و برادرم هر دو در عملیات فتح‌المبین حضور داشتیم. من در لشکر ۷۲ زرهی مشهد بودم. یادم است حین عملیات هادی در منطقه به دیدنم آمد. از سر تا پا خاکی شده بود. همانجا هادی را فرستادم حمام؛ حمامی به اسم «چهل دوش» داشتیم. هادی شب را در لشکر ما بود. آن شب برایم از خواب شهادتش تعریف کرد و گفت: «خواب دیدم که ترکش به رانم خورده.» پرسیدم: «برای روحانی گردان خوابت را تعریف کردی؟» گفت: «آره. روحانی گردان گفت انسان قبل از شهادت خواب‌های اینطوری می‌بیند.» در عملیات بعدی هم که الی بیت‌المقدس بود، برادرم در روز ۱۶ اردیبهشت سال ۶۱ در جریان آزادسازی خرمشهر ترکش به رانش اصابت کرد و بر اثر خونریزی شدید به شهادت رسید. دقیقاً همانطور که در خواب دیده بود.

یادم است من و هادی از منطقه به تهران آمده بودیم؛ هوا سرد بود. من می‌خواستم دستم را بشویم. آب گرم را باز کردم. دیدم هادی آب سرد را باز کرد. پرسیدم: «چرا آب سرد را باز کردی؟ آب ولرم که هست.» گفت: «در منطقه آب خیلی سرد است؛ طوری که دست بچه‌ها یخ می‌زند؛ من روا نمی‌بینم با آب ولرم دستم را بشویم»

پس خودش احتمال شهادتش را می‌داد؟

بله؛ به یقین رسیده بود که شهید می‌شود. روز قبل از آخرین اعزام به جبهه، به من گفت: «این دفعه بروم به جبهه، برنمی‌گردم. بیا با هم برویم عکاسی یک عکس رنگی برای روی حجله بگیریم.» گفتم: «خدا نکند؛ این چه حرفی است؟» گفت: «باور کن. به دلم افتاده که شهید می‌شوم.» با اصرار او با هم به عکاسی زهره در شهرری رفتیم؛ عکاس از آشنایان بود. هادی به او گفت: «عکس رنگی مناسب روی حجله می‌خواهم.» عکاس ناراحت شد و گفت: «این حرف‌ها را نزن؛ من فقط یک عکس سیاه و سفید معمولی می‌گیرم.» عکس سیاه و سفید از هادی گرفت. اتفاقاً بعد از شهادت هادی همان عکاس عکس سیاه و سفید را تبدیل به رنگی کرد و خودش روی حجله هادی نصب کرد. در آخرین دیدار هم می‌خواست به سمت لشکر خودشان برود. سوار کامیون شد. همان‌جا برای من دست تکان داد و این آخرین دیدارمان بود.

خبر شهادت هادی را کجا شنیدید؟

بعد از اینکه هادی خوابش را برایم تعریف کرد و بعد هم که رفتیم و عکس برای حجله‌اش گرفتیم، فکرم خیلی درگیر بود. موقع شهادتش به همراه رزمنده‌های مشهدی بودم. انگار منتظر خبر ناگواری بودم؛ هر روز اینطور می‌گذشت تا اینکه خواهرم با مشهد تماس گرفت و گفت: «تهران نمیای؟» گفتم: «هادی شهید شده؟» تا این را گفتم خواهرم زد زیر گریه؛ هم‌خدمتی‌ها من را از مشهد راهی تهران کردند. از وقتی که سوار اتوبوس مشهد-تهران شدم، اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. تا اینکه سر کوچه رسیدم و دیدم چراغ و حجله در کوچه‌مان گذاشته‌اند.

چه خاطره‌ای از شهید در ذهنتان ماندگار شده است؟

یادم است من و هادی از منطقه به تهران آمده بودیم؛ هوا سرد بود. من می‌خواستم دستم را بشویم. آب گرم را باز کردم. دیدم هادی آب سرد را باز کرد. پرسیدم: «چرا آب سرد را باز کردی؟ آب ولرم که هست.» گفت: «در منطقه آب خیلی سرد است؛ طوری که دست بچه‌ها یخ می‌زند؛ من روا نمی‌بینم با آب ولرم دستم را بشویم.»

مادرتان می‌گفت شما با برادرتان خیلی صمیمی بودید؛ درباره آرزوهایش با شما صحبت می‌کرد؟

هادی خیلی دوست داشت درسش را ادامه بدهد و ازدواج کند؛ اوایل انقلاب بود و هنوز خبری از جنگ نبود. در یکی از راهپیمایی‌ها در مسیر میدان خراسان تا میدان امام حسین(ع) به من گفت: «اگر شرایط فراهم شود خیلی دوست دارم به دانشگاه بروم و بعد ازدواج کنم.» اما قسمتش این بود که به حجله شهادت برود.

خاطره

خاطره‌ای از عملیات فتح خرمشهر

در گفت‌وگوی «جوان» با رزمنده حاضر در این عملیات

یک پرس عدس‌پلو را در خواب خوردم!

■ غلامحسین بهبودی

عملیات الی بیت‌المقدس یکی از طولانی‌ترین و در عین حال موفق‌ترین عملیات‌های دفاع مقدس بود. گاه پیش می‌آمد در جریان این عملیات رزمندگان طی چندین روز هیچ استراحتی نداشتند و دائماً در میدان نبرد تکاپو می‌کردند. متن زیر خاطره امین حجتی یکی از رزمندگان حاضر در عملیات الی بیت‌المقدس است که تقدیم حضورتان می‌کنیم.

در عملیات بیت‌المقدس ما جزو تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) بودیم. در مرحله اول عملیات باید روی جاده اهواز- خرمشهر وارد عمل می‌شدیم. در همین اولین گام تیپ ما دچار صدمات بسیاری شد. چنانچه محسن وزوایی مسئول محور تیپ در روز اول عملیات شهید شد و پنج روز بعد هم حسین قجه‌ای فرمانده گردان سلمان با تعداد قابل توجهی از نیروهایش به شهادت رسیدند.

در مراحل بعدی، تیپ محمد رسول‌الله(ص) شهر را دور زد و به شلمچه رسید. از آنجا باید هم با نیروهایی مبارزه می‌کردیم که از سمت عراق می‌آمدند و هم با بعثی‌های داخل خرمشهر روبه‌رو می‌شدیم. به همین خاطر شدیدترین درگیری‌ها در شلمچه رخ داد. تا چند روز نمی‌توانستیم حتی برای یک لحظه استراحت کنیم. من در همان شلمچه بود که برای اولین بار تانک‌های تی-۷۲ عراقی را دیدم. این تانک‌ها به‌تازگی از طرف شوروی تحویل عراق شده بود. تانک‌های پیشرفته‌ای که سیستم منحرف کردن موشک آرپی‌جی را داشتند و به همین خاطر رزمنده‌ها باید تا حد ممکن به آنها نزدیک می‌شدند تا بتوانند منهدمشان کنند.

در اثنای عملیات به گروهان ما خبر دادند که نیروی تازه‌نفسی از راه رسیده و شما می‌توانید استراحت کنید. آنقدر خسته بودیم که به زحمت می‌توانستیم پیاده‌روی کنیم. یکی، دو کیلومتری هم راه رفتیم تا به منطقه امن‌تری رسیدیم. امن از این لحاظ که نسبت به درگیری‌ها خط اول تا حدی آرام‌تر بود. وگرنه هنوز هم خمپاره‌ها و خصوصاً توپخانه دشمن منطقه را می‌کوبید و همچنان امکان شهادت وجود داشت.

وقتی به خاکریز رسیدیم، دستور دادند همان‌جا اتراق کنیم. زانوها و کمرم دیگر توان نداشتند. خودم را روی زمین انداختم و درحالی که آفتاب داغ خردادماهی صاف روی سرم می‌تابید، چشم‌هایم را بستم. تا خواستم بخوابم، شنیدم یک نفر دارد داد می‌زند: ناهار آوردند ناهار آوردند. بلند شدم و اطراف را نگاه کردم. یکی از مسئولان تیپ که لهجه شهرستانی داشت گفت: «فلانی به اینها غذا ندهید. اینها از جنگ فرار کرده‌اند.» یکهو آمپرم رفت روی ۱۰۰! داد زدم: «چی می‌گی فرار کردن؟ ما تا الان زیر آتش مقاومت می‌کردیم. خود مسئولان تیپ گفتند برای استراحت به اینجا بیاییم.» ساکت که شدم دیدم بنده خدا هاج و واج فقط نگاهم می‌کند. انتظار نداشت یک بسیجی کم سن و سال اینطور جلویش دربیاید. اما خب شرایط سخت و سنگین منطقه باعث شده بود اعصاب خیلی از بچه‌ها تحریک شود. خلاصه فرمانده اجازه توزیع غذا را داد، اما چه غذایی که فقط نان خشک بود! نان‌ها را گرفتیم و در حالی که سعی می‌کردیم همراه با ته مانده آب قمقمه‌ها از گلویمان پایین بفرستیم، یک نفر گفت غذای اصلی در راه است و بچه‌های پشتیبانی چند لحظه دیگر آن را به ما خواهند رساند. دوباره سرم را روی زمین گذاشتم و به آسمان خیره شدم. آفتاب بدجوری اذیت می‌کرد، اما برای آدم خسته‌ای مثل من این چیزها اصلاً مطرح نبود. فقط می‌خواستم مجالی پیدا کنم تا ولو برای چند دقیقه شده بخوابم. تا چشم‌هایم را می‌بستم، تصاویر شهدا و مجروحان مقابلم رژه می‌رفتند. دو، سه بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و بعد با تکان دستی که به شانه‌ام می‌خورد از جا بلند شدم. یکی از بچه‌های گروهان بود. گفت: «امین بلند شو بریم.» با تعجب گفتم: «کجا؟ مگه قرار نبود ناهار بیارن؟» گفت: «مرد حسابی، تا دانه آخر عدس‌پلویت را خوردی تازه می‌گویی ناهار چی شد؟» چشم‌هایم از تعجب گرد شد. خوب که نگاه کردم دیدم تمام سر و رویم پر از دانه‌های برنج و عدس است. توی دهانم هم هنوز چیزهایی بود. جویدم. راستی راستی عدس‌پلو بود. نگو از فرط خستگی غذا را در حالت خواب و بیداری خورده بودم، طوری که اصلاً متوجه نشده بودم.

این خاطره برای همیشه در ذهنم ماندگار شد و خیلی وقت‌ها به فرزندانم می‌گویم یک بار چنان خستگی بر من غلبه کرده بود که یک پرس عدس‌پلو را کاملاً در خواب خوردم.

...تا خواستم بخوابم، شنیدم یک نفر دارد داد می‌زند: ناهار آوردند. اطراف را نگاه کردم. یکی از مسئولان تیپ که لهجه شهرستانی داشت گفت: «فلانی به اینها غذا ندهید. اینها از جنگ فرار کرده‌اند.» یکهو آمپرم رفت روی ۱۰۰! داد زدم: «چی می‌گی فرار کردن؟ ما تا الان زیر آتش مقاومت می‌کردیم. خود مسئولان تیپ گفتند برای استراحت به اینجا بیاییم»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۶۶۱

از راست به چپ

■ ۱- برابر با هزار ماه است و سرنوشت یک سال همه ما در آن شب مشخص می‌شود- رسول گرامی اسلام می‌فرماید این دو قرین یکدیگرند؛ اگر یکی از این دو برود دیگری نیز خواهد رفت ■ ۲- تکیه کلام درویش- بهشت- از دعاهای پرارزش ماه رمضان ■ ۳- قرارگاه- از فرزندان نوح- صفحه‌آرایی- خون ■ ۴- جا و زمین آذری- چشم‌به راه- حی ■ ۵- پادشاه زمان اصحاب کهف- پایتخت کره جنوبی ■ ۶- داستان ادبی- کشور آسیاب‌های بادی- جانشین ■ ۷- چستان- یورش- سود حرام ■ ۸- مایه حیات- هریسه- از آلات موسیقی قدیمی- تیر پیکاندار ■ ۹- مادر بزرگ- پایکوبی درویشان- گرفتگی زبان ■ ۱۰- دستی که باید به سوی نیازمندان بلند بشود- دردناک- از ادویه‌جات ■ ۱۱- گاز کمیاب- نوعی موشک زمین به زمین ■ ۱۲- بلندترین تیغهٔ کوه- از ورزش‌های آبی- ضمیر غایب ■ ۱۳- غوزه پنبه- دیکته- دیبا و حریر- آسمان ■ ۱۴- از جبهه‌های جنگ تحمیلی- پسندیده و مطلوب- نوعی مار سمی خطرناک ■ ۱۵- خون‌شناسی- یغما

از بالا به پایین

■ ۱- کموتراپی- محل خلافت امام علی ■ ۲- زیارت عاشورا از ناحیه این امام صادر شد- سرانگشتان- خندق بلا ■ ۳- پیش از آشتی- حیوان اهلی- شهری در آذربایجان شرقی- علامت جمع ■ ۴- اولین نت- سرپوش زنانه- ایالتی در امریکا ■ ۵- برادر شیعه- ترش و شیرین- غذای مجردی ■ ۶- لکنت زبان- اشاره- صدای جوشیدن آب ■ ۷- نرخ و ارزش کالا- صاحب- حضرت حوا در فرهنگ انگلیسی ■ ۸- دریا- فرزند به زبان کردی- خوشگذران- قهوه‌ای روشن ■ ۹- طایفه- لقب سلطان محمد خوارزمشاه- پارچه روبالشی ■ ۱۰- شهری روی آب ایتالیا- مضاعف و دوبرابر- زین و برگ اسب ■ ۱۱- پیش پرداخت- شیر اول زانو- شادمانی ■ ۱۲- دینداری- گل زیبای بهاری- یک و یک ■ ۱۳- فلز سرخ- صدای فروریختن سقف یا بنا- خروس مازنی- مقابل حضر ■ ۱۴- از غزوات پیامبر(ص)- کشور بحرانی شمال افریقا- روده‌ها ■ ۱۵- پرده گوش- از القاب امام موسی کاظم

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه‌در‌سه فقط یک بار به کار روند.

		۲			۹		۷	
					۲		۶	
		۸					۹	
۴			۱	۸		۵		
۳	۷					۴		
	۱		۶			۷		
			۹	۵				
	۶							۱
	۸			۷				۳

۳	۵	۲	۶	۸	۴	۱	۷	۹
۱	۴	۹	۷	۲	۳	۸	۶	۵
۸	۷	۶	۱	۵	۹	۳	۴	۲
۹	۲	۸	۴	۳	۶	۵	۱	۷
۷	۱	۴	۵	۹	۲	۶	۸	۳
۶	۳	۵	۸	۷	۱	۹	۲	۴
۲	۹	۱	۳	۴	۸	۷	۵	۶
۵	۶	۳	۲	۱	۷	۴	۹	۸
۴	۸	۷	۹	۶	۵	۲	۳	۱

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۵۶۶۰

	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	ی	و	م	ح	ت	و	ق	ا	ی	■	ی	ر	ا	ک	ش
۲	س	ر	ت	س	ا	■	ی	ت	و	س	■	و	ک	ا	ب
۳	ا	د	ا	■	ر	ر	■	ا	ر	پ	ا	■	ر	س	ی
۴	و	ک	■	ه	ت	س	پ	■	ت	ا	ل	ا	■	ک	ه
۵	ل	■	ا	م	ا	ن	ا	پ	■	ه	ت	س	ا	و	خ
۶	■	ن	ی	گ	ن	■	ن	ا	خ	■	م	ا	ن	■	و
۷	ب	ا	و	ن	■	ر	د	س	■	ف	ا	ن	■	پ	ا
۸	ل	د	ب	■	ت	ی	ا	■	ه	ر	س	■	ب	ا	ن
۹	غ	م	■	د	ن	ز	■	ش	م	ش	■	م	ی	ت	ی
۱۰	ا	■	م	ا	ک	■	ن	و	ز	■	ت	ل	ت	ک	■
۱۱	ر	ا	غ	ر	ا	ی	■	ک	ا	خ	و	ب	ا	■	گ
۱۲	س	ی	■	ت	ب	ح	م	■	د	م	ر	س	■	ت	و
۱۳	ت	ی	ب	■	ن	ی	ر	ه	■	س	ی	■	و	م	ن
۱۴	ا	ن	ی	س	■	ی	ش	و	س	■	س	ر	ر	ا	ی
۱۵	ن	ه	ر	ب	م	■	د	ا	ب	ا	م	ا	ل	س	ا